

گلبړگ های خاکستری

علی رسولی

- مجموعه شعر:
- گلبرگ های خاکستری
- علی رسولی
- طرح جلد: علی شهبازی
- چاپ اول، ژانویه ۲۰۱۹
- انتشارات هانا، سوئد
- شماره ثبت:

ISBN: 978-91-983265-7-4

Tryck: Holmbergs, Malmö, 2019

Hanaförlaget

Box 62

42422 Angered / Sweden

www.hanaforlaget.se

hanaforlaget@yahoo.com

تقديم به مدرسه

فهرست

- ۷ - همچون یک پرتغال
- ۱۰ - گلبرگ های خاکستری
- ۱۳ - بهاری برای ندیدن
- ۱۵ - تنهایی
- ۱۷ - معما
- ۱۹ - مهاجر
- ۲۲ - میعاد
- ۲۵ - یال ها و غم
- ۲۸ - هدف شعر
- ۳۱ - نان و نعنا
- ۳۳ - از درختان نپرسید
- ۳۵ - آیا من وطنی داشته‌ام؟
- ۳۸ - تا صبح
- ۴۱ - تو نباشی
- ۴۴ - چند سؤال
- ۴۶ - خنده تو
- ۵۱ - کودکان ما را دوست دارند
- ۵۴ - شناسنامه
- ۵۸ - چیزهایی برای ندیدن
- ۶۱ - ناممکن

همچون یک پرتقال

تو دوباره این جایی محبوب من
گویی که پنجره
کتاب‌ها
گونه‌ام،
بازو و تک تکِ مهره‌هایم
عطر دستانت را گرفته است.
آینه
گلدان‌ها
و نگاه من

به رویت لبخند می‌زنند
- انگار سال‌هاست چیزی را کم داشته‌ایم.

تو دوباره این‌جایی
خنکای تنت مرا در بر گرفته است
شاید تنها یک رویا است
شاید صبحی زود از میان شبدر و شبنم‌ها
برهنه گذشته‌ام.

دوست دارم همچون پرتغالی در اتاقی سرد ببویمت.

چه کسی می‌داند
دویدن در سر‌اشیپی تپه
توقف کردن
نگاه کردن به تو
سر انگشتانت را بوسیدن
لحظه‌ای فکر کردن به آخرین هم‌خوابی
و دوباره سرعت را از سر گرفتن
چه لذتی دارد.

چه کسی می‌داند
خوابیدن میان درختان پرشکوفه
چشم دوختن به درناها
که مرزها را نادیده می‌گیرند و می‌گذرند
و همزمان پیمان بستن با تو
بودن با تو
برای شکست مرزهای انسانی
چه لذتی دارد.

دوست دارم همچون پرتقالی در اتاقی سرد ببویمت.
در اتاقی سرد
همچون یک پرتقال...

گلبرگ‌های خاکستری

می‌گذرم از شبِ شب
و تیرگی در من همچون دیوی
ناله‌کنان،
مرا و دهشت را تکرار می‌کند.
شب آغاز من است
و من پایانِ اغتشاشِ خویش...

به صبح
چیزی نمانده است

پس پرده‌های چرکین
ستاره‌های چروکیده پیداست:
- که صبح نیز شب است.

شب است در من
و من در مرگ خویش...
آستینم از مهی تاریک
پلکم گلبُرگ‌های خاکستری.

قلبم همچون آهوئی بی‌جفت
بر تارکِ تپه‌ای پری زده
ستاره‌های تپنده را فرا می‌خواند.
اشک‌ریزان آویشن‌های به شبنم آمیخته را
بو می‌کشم
و از سینه‌ام خونِ آبی فرشتگان می‌چکد:

- در خیالم،
خون‌آلود از غبارِ کوچه می‌گذرم
و در گرگ و میش میدان
چهره‌ی پشتِ پنجره‌ها را به اسم می‌خوانم:

من همه نام‌های زخمی را می‌شناسم
من همه چشم‌های فراموش را می‌شناسم
من در نگاهم شبنم دارم و اشک.

همچون دیوی زخمی
جفتی به خون نشسته
ماغ می‌کشم
شب از جلِ تاریک‌اش رها می‌شود
و ماهِ سرخ
به نظاره می‌نشیند
آشوبِ خیابان را بر دهان زخمی ما...

بهاری برای ندیدن

دانه‌ی برفی

در حیاط

همچون سرنوشت من

میان شاخه‌های بادام سرگردان است.

رمه‌ی اسب سیاهی از دوردست

کمرگاه تپه‌ی سفید را می‌شکند

من هوس رفتن می‌کنم

و مجاله می‌شوم.

ابرها تپه‌ها را می پوشانند
رخسارم پر می شود ز چکه
ز برف.
دودکش‌ها به پایان می رسند
خانه‌ها بی معنی می شوند
و باز مچاله می شوم
مچاله.

دانه‌ی برفی
در حیاط
همچون سرنوشت من
میان شاخه‌های بادام سرگردان است
در پوست درختان بهاری ست
و درون من ناله‌ای محزون.
دارد از تپش‌های قلبم کم می‌شود.

تنهایی

تنهایی در می‌زند
وارد خانه‌ام می‌شود
اتاق‌ها را می‌گردد
به عکس‌های خاک خورده‌ی دیوار خیره می‌شود
کتاب‌های نخونده‌ام را ورق می‌زند.
دست می‌کشد روی کلیدهایی که مال هیچ قفلی نیستند.

تنهایی نزدیک می‌شود
من و تنهایی حرفی برای گفتن نداریم...

تنهایی در خانه‌ی من احساس تنهایی می‌کند
تنهایی آرام پیر می‌شود
مچاله می‌گردد
و می‌رود.

تنهایی می‌رود
من تنهاتر می‌شوم.

معما

اگر لهجه بودی
واژه‌ای ساده می شدم
که کودکان آرام در گوش بادبادک‌ها
پیچ‌پیچ می‌کنند
آنگاه که پرواز مفهوم می‌یابد.

اگر خواب بودی
آن لحظه‌ی صبحگاهی می‌شدم
که باد پرده را مثل پرستویی خسته

می رباید
و روز آغاز می شود
و بیشه زار می رقصد.

اگر باد بودی
عریان می شدم تا سرزمین تنم را فتح کنی.

اگر پرستویی بودی
کشتزاری از گندم می شدم
تا لب هایت به دانه‌هایم عادت کنند.

اما تو
نه لهجه‌ای
نه خواب
نه باد و نه آن پرستوی خسته.

من هرگز تو را نشناختم
و دلم در معمای پلک هایت گیر است.

مهاجر

سه نفر بر انتهای جاده‌اند.
اولی را نمی‌شناسم
دومی را هم نمی‌شناسم
سومی با رخساری افتاده
راه رفته را می‌نگرد.

من دومی نیستم
اولی هم نیستم
من سومی‌ام

پاهایم دارند آوار تنم را حمل می‌کنند
بی آنکه بخواهم،
به جایی می‌روم که نمی‌دانم.
هم دارم دور می‌شوم
هم نزدیک.
هم خون از تنم می‌ریزد
هم نگران زخم‌های دومی‌ام.

اولی را گم کرده‌ام
دومی دیگر نیست.
می‌ترسم رقص را هم گم کنم
می‌ترسم درختان زیتون را فراموش کنم.

محبوب من
من دومی‌ام
من سومی‌ام
من اولی‌ام بی‌آنکه گفته باشم.
گندم‌ها را از ما ربوده‌اند
سایه‌ی درخت زیتون را
و غروب را از ما پنهان کرده‌اند.

رویش بابونه را.

من دومی ام محبوب من

من سومی ام

من اولی ام بی آنکه گفته باشم.

میعاد

من با تو چنانم
که شکوفه‌ها به جرات
در توفان رود می‌ریزند.

من با تو
همچون صبحی که شبنمِ صورتی گل‌هایش
کنگره‌ی ابرهای بارانی را
در خود حبس کرده باشند
و درخت در رگِ شاخه‌ها

صاعقه را.

من با تو

همچون میعادِ فانوس و موج:

روشنایی می‌بخشی،

لبخند می‌زنی

و از اقلیم سنگ‌ها می‌کاهد.

مادیانی شیهه‌کشان صورتِ دروغین خود را

در آب سم‌کوب می‌کند

و مشت‌ی یالِ افتاده

خوابِ ریگ و لجن‌خوارها را آشوب می‌سازد.

من با تو

همچون شکوفه

شب‌نم

صاعقه

فانوس و موج

رمه‌ی مادیان‌های وحشی و رود

همچون دو آهوی رم کرده

با شاخ‌های بلندیم:
نفس زنان
نمناکی فراموش تپه را می‌دریم
تا آلاله‌های ممنوع را
مژده‌ی آفتاب دهیم...

یال‌ها و غم

صبح می‌رسد

اسب‌ها پایین کوهپایه شیشه می‌کشند

آه...

چه سرودی‌ست

چه سرودی‌ست که یال‌ها و غم

و اشتیاق

در هم آمیزند

همچون برف و رود و رخسار یکی عاصی

که شب را شکافته بود

بی نام

بی نشان

و مغرور:

- تنها کودکی از مهتابی او را دیده بود

با بیرقِ شادِ همچو خورشید.

صبح می‌رسد

آنگاه که اسب‌ها رم می‌کنند

که شیهه و شلیک یکی‌ست

که خون

ماسه و موج یکی‌ست.

صبح می‌رسد

صبح سرخ‌گون

مادرم،

تلخ مرا فریادی می‌کند:

- آن سرود

آن لبخند

آن عشق
می‌تواند که تو باشی
تکرار کن انفجار را
فتح شب را
هجوم ستاره را.

هدف شعر

ابرها می‌گذرند
ابرهای بارانی.
سایه‌ها، اندوه، لبخند
و
رویاها نیز...

امروز
امروز هم تنهایم
تنها مثل خودم

مثل رویا و آرزوهای فراموش شده

مثل ابرهای بارانی

ابرهای بارانی که نمی بارند.

بچه‌ها از پلکان مدرسه سر از زیر می‌شوند

از رویه‌رو روبان‌های آبی، سبز و سرخ‌شان را می‌بینم

عده‌ای ساکت

عده‌ای غمگین

عده‌ای با رخساری خسته.

امروز هم تنهایم

تنها مثل همیشه

مثل رویا و آرزوهای فراموش شده

مثل اندوه، نفرت

دوست نداشتن

فراموش شدن...

با خود می‌گویم:

شعر به چه دردی می‌خورد

اگر رویاها را باز نیابم

اگر دوست ندارم
شناسم، نزدیکی نکنم
اگر چهره‌ها چیزی نگویند
سرودی نخوانند.

راستی شعر به چه دردی می‌خورد
اگر لبخندی نشود بر لبان کودکان...

نان و نعا^۱

برایت

گردوی تازه آورده‌ام.

ریحان میان پارچه‌های ابریشم

و خوشه‌های پونه در شالی آبی.

نعنا در ظرفی مسی.

برایت

از گندم شعر سروده‌ام

تا فریاد و نان را فراموش نکنیم.

^۱ نعا

محبوب من
برایت
سلاحی هم آورده‌ام:
آنان آمده‌اند
گردو
نان و نعنا را از ما بگیرند...

از درختان نپرسید

سپیده دمان
وقتی چنار رقصید
و دامنش در آب افتاد
حس کرد خنکای تن او را دارد.

وقتی اولین مسافران برخاستند
تازه‌ترین گل را ببوسند
خواسته بودند
لبان او را شناخته باشند.

آفتاب

پشت تپه‌های آویشن

به سرخی گرایید.

بر سبزی چنار غمی بود.

سارها

میان شاخه‌های شکسته پی رازی بودند

و در خیال اشک ریختند.

مسافران با لکنتی از جنس نگفته‌ها

رنگ تردیدی بر نگاه داشتند.

و من

و تنها من بودم که می‌دانستم

مجنونی بید

تکرار مژگان اوست.

آیا من وطنی داشته‌ام؟

از پنجره

هیاهوی کودکان می‌آید

نسیم

صدای کوه‌های مقاوم را می‌رساند:

- سال‌هاست بر این سرزمین

کار می‌کنم

آجر کنار هم می‌گذارم

مزارع را شیار می‌زنم

لوکوموتیوها را به حرکت وا می‌دارم

و هر روز خسته می‌شوم

خسته

خسته.

ستاره‌ها عریان می‌شوند
ابرها می‌گریزند
آویشن‌ها از شبنم آبستن‌اند
ماه از میان برگ‌های سپیدار به سختی پیشانی‌ام
می‌خورد
به تپه‌های دوردست می‌نگرم
به سوسوی چراغ‌های معدن
و یقین دارم:
- حق با مردم است
با کسانی که در دست‌هایشان زخم دارند
و شبانه سیاهی زغال
و بوی خستگی را به خانه می‌آورند
کسانی که هرگز از این خاک سهمی نبرده‌اند.

برف‌ها بر قله‌ها آب می‌شوند
گل‌ها کژی‌ها را پوشانده‌اند
گرما تنم را سیاه می‌کند
بناها اوج می‌گیرند

و من باز... خسته می‌شوم

خسته

خسته.

می‌خواهم... یک سپیده هم که باشد

کار را رها کنم

زیر درختان پرشکوفه به خواب روم

به تو فکر کنم عشق من

به لبخندهایت و خال‌های ریز روی شانه‌ات

به چشمانت که جستجوگر شادی‌های منند

به مرزهای دورتر

و انسان‌های ناشناخته

و خورشید که نگاه همه‌ی ما را بی‌مرز می‌سوزاند.

چنین است که می‌پندارم:

- نمی‌توان برای کار، نان

دوست داشتن

و خستگی

و وطنی ساخت.

تا صبح

نه وطن
نه رنگ نشسته بر پرچمها
نه برف که میزند و سربازان را می پوشاند
من تو را سرزمینم می دانم.

نه جنگ

نه رژه

نه مرزها
نه رنگ نشسته بر اونيفورم‌ها
من رنگ لبان تو را مي‌خوانم.

نه مرگ
نه آشتي
نه گرسنگي
نه رنگ نشسته بر پادگان‌ها
من مبارزه در کنار تو را دوست دارم.

نه غم
نه اندوه
نه رنگ نشسته بر ظلمت
من رنگ در جنبش رگ‌هاي‌مان را مي‌شناسم.

نه صلح
نه فراموشي
نه تسليم
من کنار تو اميدوارم.

بی تو
این جاده به صبح نمی‌رسد...

تو نباشی

تو نباشی

آب شدن برف‌ها را فراموش می‌کنم
نمی‌دانم آلاله‌ها چه رنگی‌اند.
باران را فراموش می‌کنم
نوشاخه‌های تاک را
و چکه‌ها را که گاه در چشمانم
و گاه آواره در ابره‌ایند.

تو نباشی
سرخ را فراموش می‌کنم.
زرد را فراموش می‌کنم
که گاه رنگ دشواری نان
و گاه رنگ روبانی‌ست که میان گیسوانت داری.

تو نباشی درناها را فراموش می‌کنم
نمی‌دانم از کدام سو می‌آیند
و به کجا می‌روند.
دریا و آبی‌ها را
فراموش می‌کنم.
مه را فراموش می‌کنم
که گاه من در آن گم می‌شوم
و گاه تپه‌های بابونه.

تو نباشی یک فصل کم خواهم داشت
یک سال دیرتر به دیار آفتابگردان‌ها می‌رسم
و یک عمر تنها خواهم ماند.

تو نباشی
سرخ را فراموش می‌کنم
که گاه بر تن زخمی توست
و گاه نقش بسته بر پرچم دست‌هایمان...

چند سوال

ابرها می‌گذرند
کوه‌ها منتظر می‌مانند
چه کسی می‌خواهد ببارد؟

باران می‌زند
بابونه‌ها سردشان می‌شود
چه کسی برای گیاهان شعر گفت؟

شبنم بر گلبرگ‌ها سنگینی می‌کند

کدام ریشه ماه را دیده بود؟

جویبار می‌گیرد

رودخانه امیدوار می‌شود

کدام ریگ نگران است؟

صدای قطرات در کوچه

پیچیده است

کدام زن با امواج ملاقات دارد؟

پنجره‌ها

یکی یکی باز می‌شوند

کدام زن گیسوانش را بر آینه جا گذاشته بود؟

پل‌ها می‌افتند

کلمات گفته می‌شوند

کدام یک از ما منتظر توفان است؟

خنده‌ی تو

باد چهره‌ی آب را می‌شکند
موج‌ها
بر دیوارهای بی‌حرف می‌کوبند.
آن دو زن
آن دو مرد
آن دو کودک
در باره‌ی موج‌ها چه خواهند گفت.

دسته‌ی ماهی‌ها
بر سطح آب ظاهر می‌شوند.
درختان حاشیه‌ی رود
برگ‌ها
سیب‌های نرسیده
شاخه‌های خشک با مغزهای پوسیده‌اشان
در باره‌ی ماهی‌ها
در باره‌ی موج‌ها و دیوارهای بی‌حرف
چه خواهند گفت.

زنی از پشت پنجره
به جنبش شاخه‌های سیب می‌نگرد.
آن زن
در باره‌ی کسی که تنهاست
در باره‌ی ماهی‌ها و موج‌ها
چه خواهد گفت.
و آن دو زن
که دست
قلب
و تن‌شان یکی‌ست

در باره‌ی من و تو
در باره‌ی گیسوان آشفته‌ات در جشن باد
چه خواهند گفت.

ماهی‌ها
یکی یکی
در سایه‌ها گم می‌شوند
موج‌ها دیوارها را می‌کوبند
میان من و تو کلماتی‌ست که بر زبان نرانده‌ایم
لبخندی‌ست که آشکار نکرده‌ایم
همچون آن دو زن
آن دو مرد
آن دو کودک.

پلیس در باره‌ی ما
در باره‌ی من و تو
شاخه، ماهی‌ها و موج‌ها
و چهره‌های پشت پنجره چه خواهد گفت
چگونه می‌خواهد رویاها
کلمات

درختان سیب
و زنانگی را سرکوب کند.

من تو را نگاه می‌کنم
سکوت زانو زده می‌ماند
تو لبخند می‌زنی
لبخند می‌زنی
ماهی‌ها متحد می‌شوند
موج‌ها شورش می‌کنند
پنجره‌ها باز می‌شوند
سیب‌ها به سرخی می‌گرainند.

تو لبخند می‌زنی محبوب من
کودکان می‌رقصند
آن دو زن
آن دو مرد
چهره‌های ناشناخته
به قانون خیابان
به دیوارها
به پلیس اعتراض می‌کنند.

تو لبخند می‌زنی عشق من
فلس‌ها به سرخی می‌گرainد
سرخ
سرخِ سرخ
همچون جامه‌ای که بر تن داری
همچون سیب‌های سرخ
همچون پرچم زیباییان در روز انقلاب...

کودکان ما را دوست دارند

تو را دوست دارم
کودکان ما را دوست دارند
ما را می‌شناسند.

تو را می‌بینم
وقتی کودکان میان شب و پرده‌های رنگی
رها می‌شوند
وقتی به خواب می‌روند.
تو را صدا می‌کنم

وقتی سوت قطار در ایستگاه می‌پیچید
وقتی کودکان از پشت شیشه‌ی واگن برای لبخندهای تو
شادی می‌کنند.

تو را دوست دارم
تو را لمس می‌کنم
وقتی کودکان گل‌ها را لمس می‌کنند.
با تو گام برمی‌دارم
وقتی آرام آرام برف می‌گیرد
وقتی کودکان گم در دانه‌های سرد
از پلکان مدرسه سرازیر می‌شوند
وقتی همه‌چیز،
همه‌چیز سفید است
و زمستان بر لبان تو با اولین بوسه آب می‌شود...

تو را دوست دارم
با تو امیدوارم
وقتی در کارخانه
در خیابان
به هنگام اعتصاب و اعتراض

مغرور در جامه‌ی سرخ و شادت،
میان جمعیت فریاد می‌زنی:
همه وظیفه دارند
به نام کودکان
دنیا را از جنگ، از خدایان
از فاشیسم و از میهن‌پرستی
دور کنند
همه وظیفه دارند
دنیا را از نو
از
نو...
بسازند.

شناسنامه

سوار اتوبوس می‌شوم

راننده می‌پرسد:

اسمت چیست؟

راستی اسم من چیست؟

چرا باید آن را بدانم؟

من کیستم؟

هرگز نخواسته‌ام راننده باشم

همیشه دوست داشته‌ام
به هنگام رفتن
دستان تو را در دست بگیرم
حواسم به تو باشد
به لب‌هایت
به چشمانت
و انگشتانت که اندوه تنم را لمس کرده‌اند.

پلیس می‌پرسد:

اسمت چیست؟

راستی اسم من چیست؟

چرا باید آن را بدانم؟

من کیستم؟

هرگز نخواست‌ام پلیس باشم
حتی نمی‌توانم به آن فکر کنم
به اینکه در روز باتوم در دست داشته باشم
و شب تو را در بغل بگیرم
نه

نه محبوب من
هرگز نمی‌توانم فکر کنم که پلیس هستم.

بر پیشانی‌ام آفتاب نشسته است
من آشنای اویم
آشنای کار
یافتنِ نان در صبحِ دل‌انگیز.
آفتاب به من سایه‌ام را می‌بخشد
مرا می‌سوزاند
می‌سوزاند.

راستی اسم من چیست؟
من کیستم؟
چرا باید این‌چنین خسته باشم؟

عشق من
همین که به هنگام رفتن
شانه به شانه‌ی تو نشسته باشم
که پلیس نیستم
که تو را دوست دارم

که با تو راه دشوار پیروزی را می‌پیمایم
همین‌ها به من می‌گویند که خشنودم
زنده‌ام
اصرار می‌ورزم بر زنده بودن
بر پیروزی
همچنان که بر بوسه‌های تو اصرار می‌ورزم
بر چشمانت
و انگشتانت که اندوه تنم را لمس کرده‌اند.

چیزهایی برای ندیدن

صبح می‌رسد

بادِ شبانه

آرام

میان پرده‌ها

اشیاء

آینه

و نگاهِ زن سکوت می‌کند.

مرغانِ ماهی‌خوار بر فرازِ رود

تردید دوباره‌ی روز را اعلام می‌کنند.
آسمان همه پرواز است و اندوه تازه و سوال...

در دور دست، بر تپه‌های کوچک
ابرها در گذرند
و مه میان آویشن‌ها به خوابی آرام می‌رود
و مه همچون غم‌های زن
اشتیاقی فرونشسته
همچون باد شبانه
فراموش می‌شود.

توکاها آن‌سوی رود
بال‌زنان کشتزار و درختان شبنم‌زده را رها می‌کنند
توکاها
می‌روند تا در مه آرام گیرند:
- توکاها
توکاهای خسته و مه...

مرد می‌پرسد:
درختان، توکاها، کشتزار، رود

مرغان ماهی خوار

و

مه

کدام زیباتر است؟

زن بی آنکه چشم از ابرها بر دارد، می گوید:

فلس‌ها

فلس‌ها

و

گیسوان من

گیسوان من...

ناممکن

نمی‌شود

ماه افتاده بر دریا را

از امواج، از توفان

جدا کرد.

نمی‌شود

زیبایی را از چشمان تو

گل را از کوهستان

و دل‌تنگی را از من

جدا کرد...

نمی‌شود

فریاد را از لب

باران را از کوچه

درخت را از برگ

و پاییز را از درخت

جدا کرد.

محبوب من

نمی‌شود نان را از انقلاب

ظلم را از آنان

تو را از من

و

امید را از ما

جدا کرد:

- امید

امید محبوب من

امید زیبا

همان که شبی بر در می‌کوبد

می‌خندد

و خواهد گفت: دیگر روز است...

از همین نویسندگان:

- ۱- ریگ، مجموعه شعر، انتشارات هانا، سوئد، ۲۰۱۵
- ۲- در ستایش واژه، مجموعه شعر، انتشارات هانا، سوئد، ۲۰۱۵
- ۳- در ستایش یک بوسه، مجموعه شعر، ترجمه به زبان سوئدی، انتشارات هانا، ۲۰۱۶